

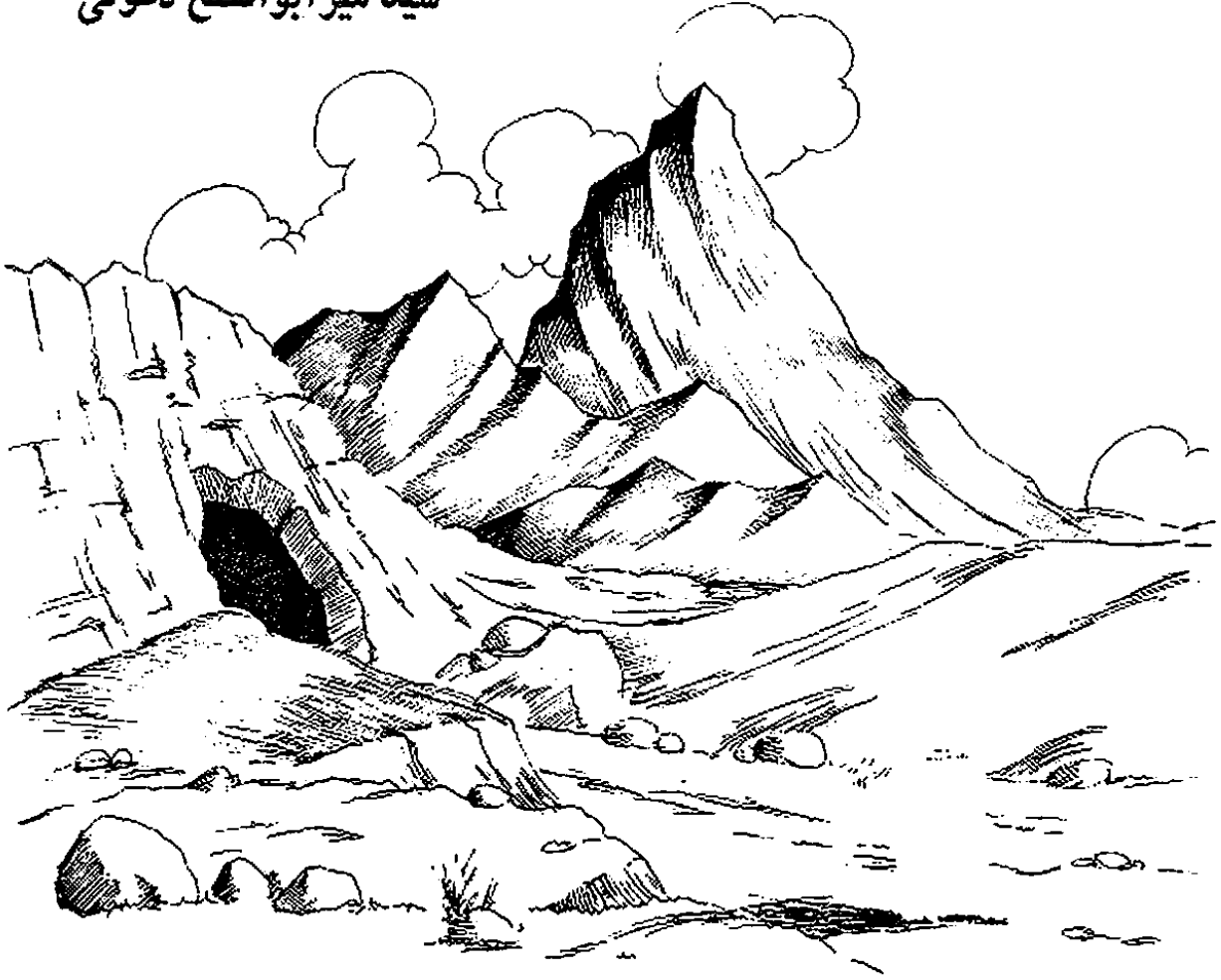
# اصحاب كهف

سید میر ابو الفتح دعوتی



# اصحاب كهف

سید میر ابو الفتح دعوتی



- 
- چاپ اول
  - تیراژ پنجهزار جلد
  - چاپ سعیدنو
  - انتشارات شناخت معارف اسلام
-

«دیاکوه» فرمانروایی بسیار نیرومند بود ،

.. و

از آنجا که خداوند به او نعمتی و قدرتی داده بود ،

.. و

وسایل و ابزار پادشاهی را برایش فراهم ساخته بود ،

توانست روزی چند بر مردم حکومت کند .



«دیاکوه» نعمت‌های خدادادی را در راهی که خداوند نمی‌پسندید ،  
 به کار نیانداخت ،

او به جای عدالت ، راه ظنم و ستم ، پیش گرفت ،  
 و به جای خداپرستی ، به خودپرستی گرایید ،  
 «دیاکوه» خود را برتر و والاتر از دیگر مردم شمرد ،  
 و دستور داد تا مردم در برابر او به خاک افتند ،  
 و او را خدای خود بدانند ،



مردم نادان که در دل و جان بت پرست بودند ،  
 و هر روز و هر زمان بتی را می پرستیدند ،  
 و از خدا ترسی و خداشناسی چیزی نمیدانستند ،  
 گفته «دیاکو» را پذیرفتند ،  
 و در برابر «دیاکو» به نیایش پرداختند ،  
 و . . .  
 او را خدا و خداوندگار خود شمردند ،  
 که :

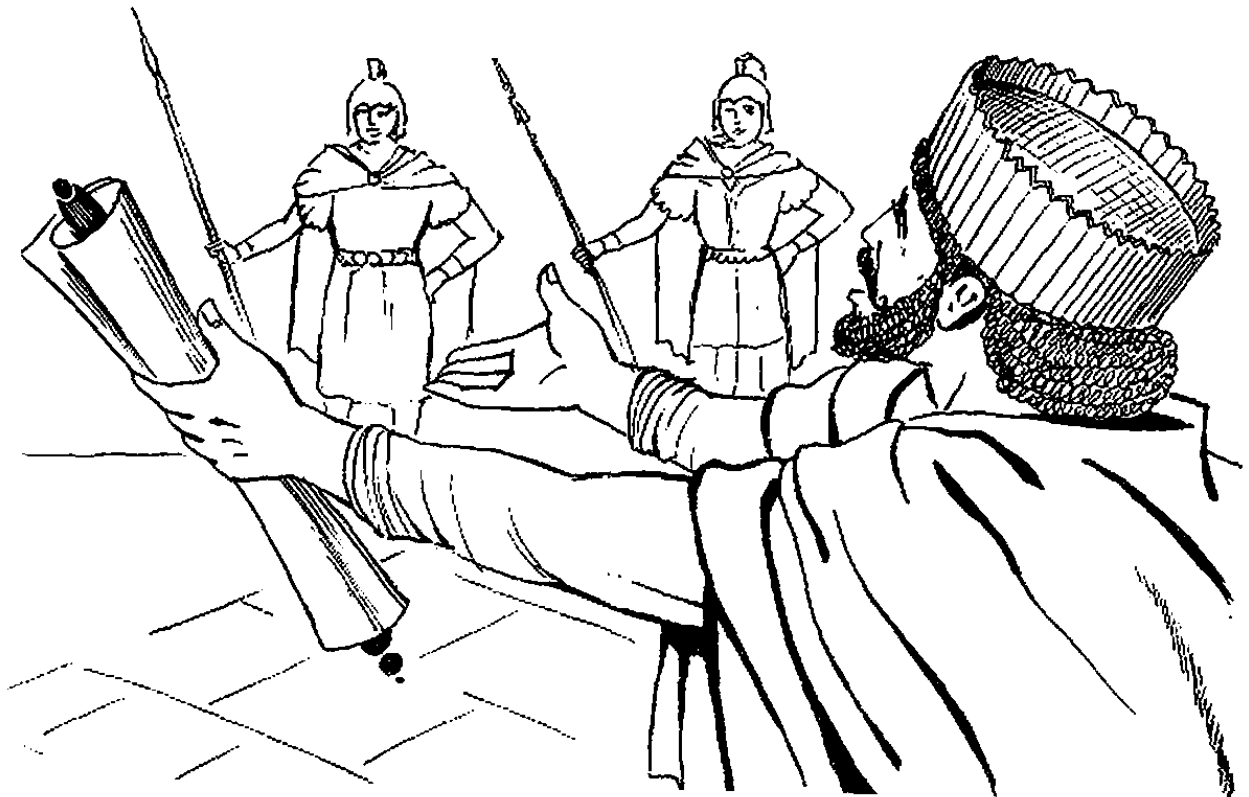
«والذین کفروا اولیائهم الطاغوت»



«دیاکوه که انسانی نادان بود و ناسپاس ،  
و غافل بود و فراموشکار ،  
و زشتی رفتار خود را نمیدانست ،  
از نیایش مردم و از سجود و رکوعشان در برابر خویش نسلت  
می برد ،  
و غروری به غرورهایش افزوده می شد ،  
و به خود می بالید و بر خویشتن آفرین می گفت ،  
و مردم نادان نیز در برابرش خاکسار می شدند ، ..  
و او را به آواز بلند می ستودند و نیایش می کردند و نماز می بردند ،  
و ما کان صلونهم .... الا مکاء و تصدیه



يك روز ، که خاصان و نزدیکان «دیاکو» حاضر بودند ،  
 و از هر دری به دلخواه «دیاکو» سخنی می گفتند ،  
 و بزرگی و عظمت او را می ستودند ،  
 و «دیاکو» با چهره ای عبوس و درشت در آنان می نگریست ،  
 بناگاه سنیرنی از در درآمد و پیشانی به خاک نهاد و نامه ای تقدیم  
 نمود ،  
 که لشکریان فارس از مرز روم گذشته اند ،  
 و به سوی پایتخت پیش می آیند ،



حاضران مجلس همه خاموش شدند ،  
 تا «دیاکو» خداوندگار چه فرماید ،  
 «خداوندگارشان» «دیاکو» هر بندی از نامه را که می خواند ،  
 لرزه ای بر اندامش می افتاد و به سختی می ترسید ،  
 . . .

حاضران مجلس ، آرام و خاموش ،  
 در خداوندگار خود ، دیاکو ، مینگریستند ،  
 و ترس و لرزش میدیدند ،  
 و از ترس کمتر سخن می گفتند ،  
 و ترس و لرز خداوندگارشان «دیاکو» آنروز بر کسی پوشیده نماند ،  
 باشد که در کار خود و خداوندگارشان بیاندیشند ،





آنروز گذشت و حاضران به خانه‌های خود باز گشتند ،  
 مردمی که تنها به خوردن خوراک خود می‌اندیشیدند ،  
 و به چیزی دیگر نمی‌اندیشیدند ،  
 همچنان به درگاه «دیاکوه» ماندگار شدند ،  
 و او را خدای خود خواندند ،  
 تا به زروزیور دنیا برسند ،  
 و در خوردن خوراک خود آزاد باشند ،



لیکن چند جوانی که می‌اندیشیدند ،  
باخود گفتند ،

معلوم شد ، این «دیاکوه» هم مانند ما ، بنده‌ای ناتوان است ،  
آیا دیدید هنگامیکه خبر نزدیک شدن سپاه فارس را شنید ، چه  
بهراس افتاد و چه لرزید ،

شگفت است ، که این مردم چگونه او را خدای خود می‌خوانند ،  
اگر او خدای این مردم است .

پس چرا چنین می‌ترسد و چرا چنین ناتوان است ،



این جوانان روی از پرستش «دیاکو» و دیگر بتها برتافتند ،  
 و به خدای جهان آفرین ایمان آوردند ،  
 و در ایمان خود محکم و پایدار شدند ،  
 و با یکدیگر در راه پرستش خدای جهان ؛  
 هم دل و همراه شدند ،  
 و با یکدیگر پیمان دوستی و وفاداری بستند ،  
 باشد که از جهان مشرکان آزاد شوند ،



اینان گفتند ؛  
 درحقیقت ، پروردگار ما ؛ پروردگار آسمانها وزمین است ؛  
 ما با این خدا ؛ هیچکس و هیچ چیزی را نمی‌پرستیم ؛  
 وراه راست همین است ؛  
 آخر مردم بت پرست این سامان ؛  
 چرا برای بت‌هایشان هیچ دلیل و برهانی نمی‌آورند ؛  
 آشکار است که اینان سخن بیهوده‌ای می‌گویند ؛  
 و کمتر دلیلی برای گفتار خود ندارند ؛



در آن روزگار ؛ لازم بود ؛ همه مردم به آیین «دیاکو» تسلیم باشند  
و برای بتها بندگی کنند ؛

.. و

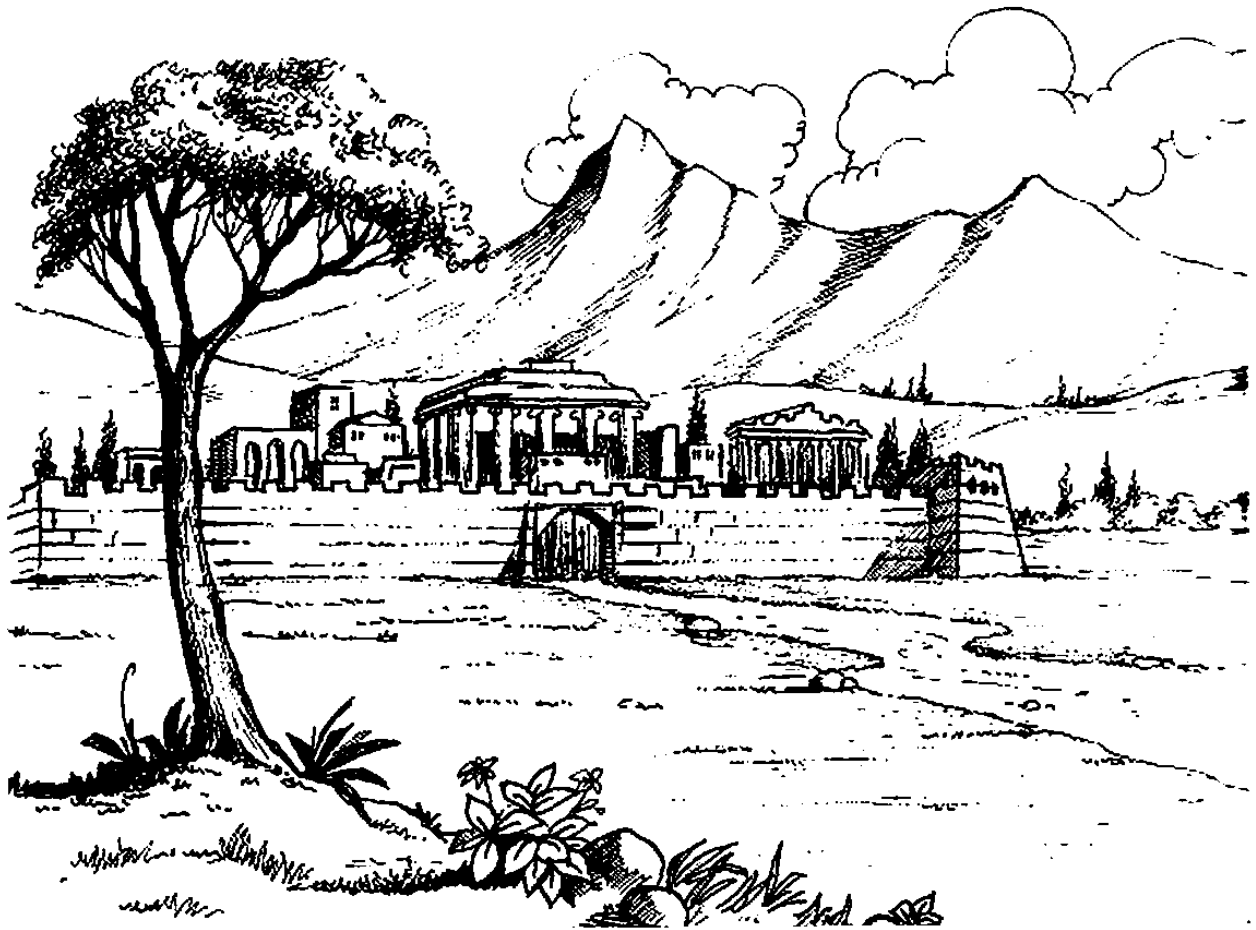
اکنون که این جوانان ؛ به خدای یگانه بی همتا ایمان آورده  
بودند ؛

دیگر در آن دیار جایی و پناهی نداشتند ،

و می باید هرچه زودتر از دیار ستمگران به سوی می رفتند ،



جوانان بناچار ؛ تك تك ؛ از شهر بیرون شدند ؛  
 و در بیرون شهر و دور از مردم یکدیگر را یافتند ؛  
 و برای آنکه از دیار و دیاکوه دور شوند ؛  
 و به جایی روند که بتوانند خدا را پرستش کنند ؛  
 براه افتادند ؛  
 و روانه کوه و دشت شدند ؛



آنان رفتند و رفتند تا به جایگاهی خرم رسیدند که چوپانی  
 گوسفندانش را میچراند؛  
 چوپان از رفتار جوانان، دریافت که آنان از بزرگان و بزرگ  
 زادگانند؛  
 این بود که از داستانشان جویا شد؛  
 و از راهشان پرسید؛



جوانان که چوپان را همراه خود یافتند؛  
 داستان خود را گفتند ؛ که :  
 چگونه دیار ستمگران را رها کرده اند ؛  
 و روی به سوی خدا آورده اند ،  
 و می خواهند در سرزمینی دور از بت پرستان ؛  
 خدای جهان آفرین را پرستش کنند ؛

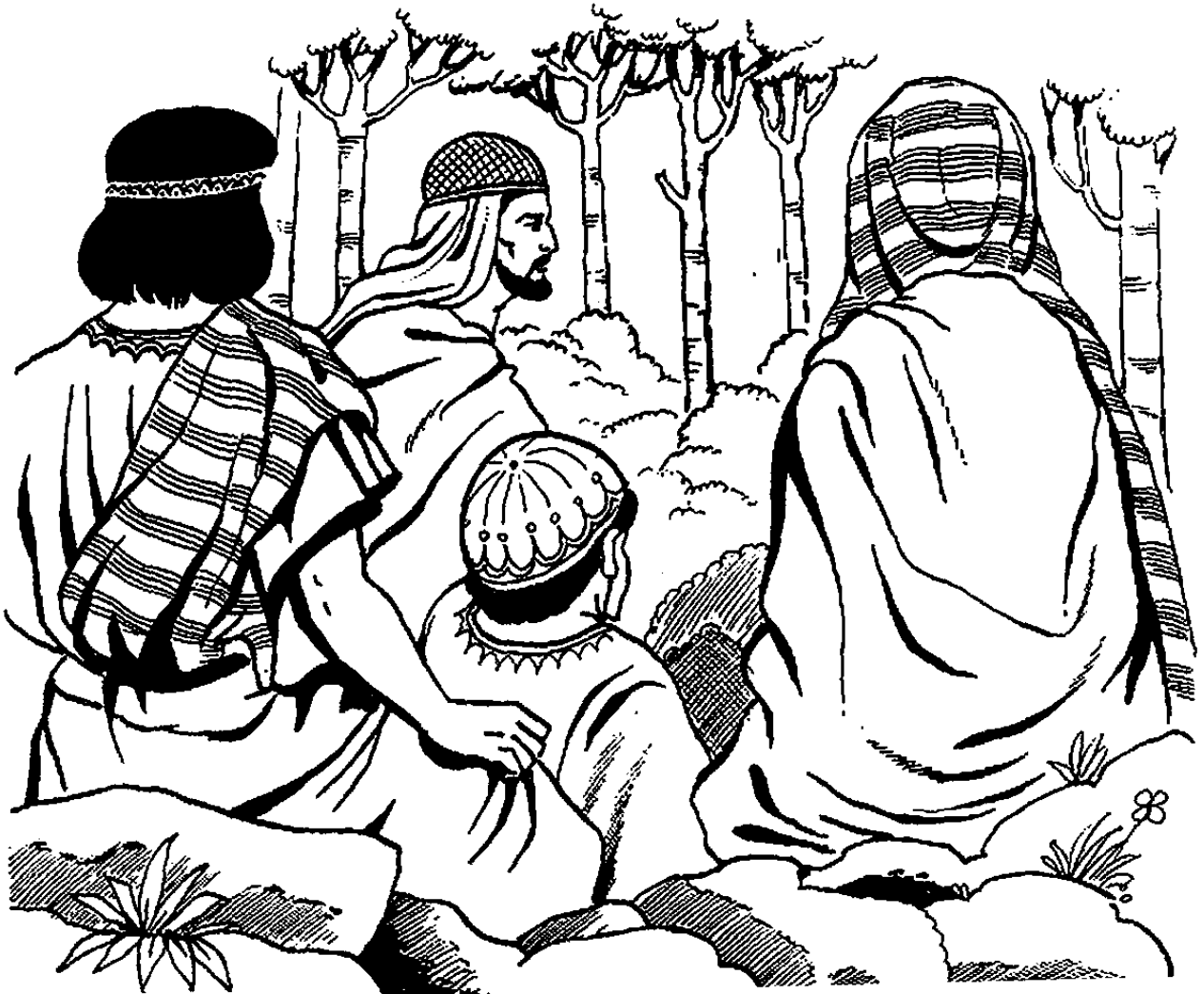




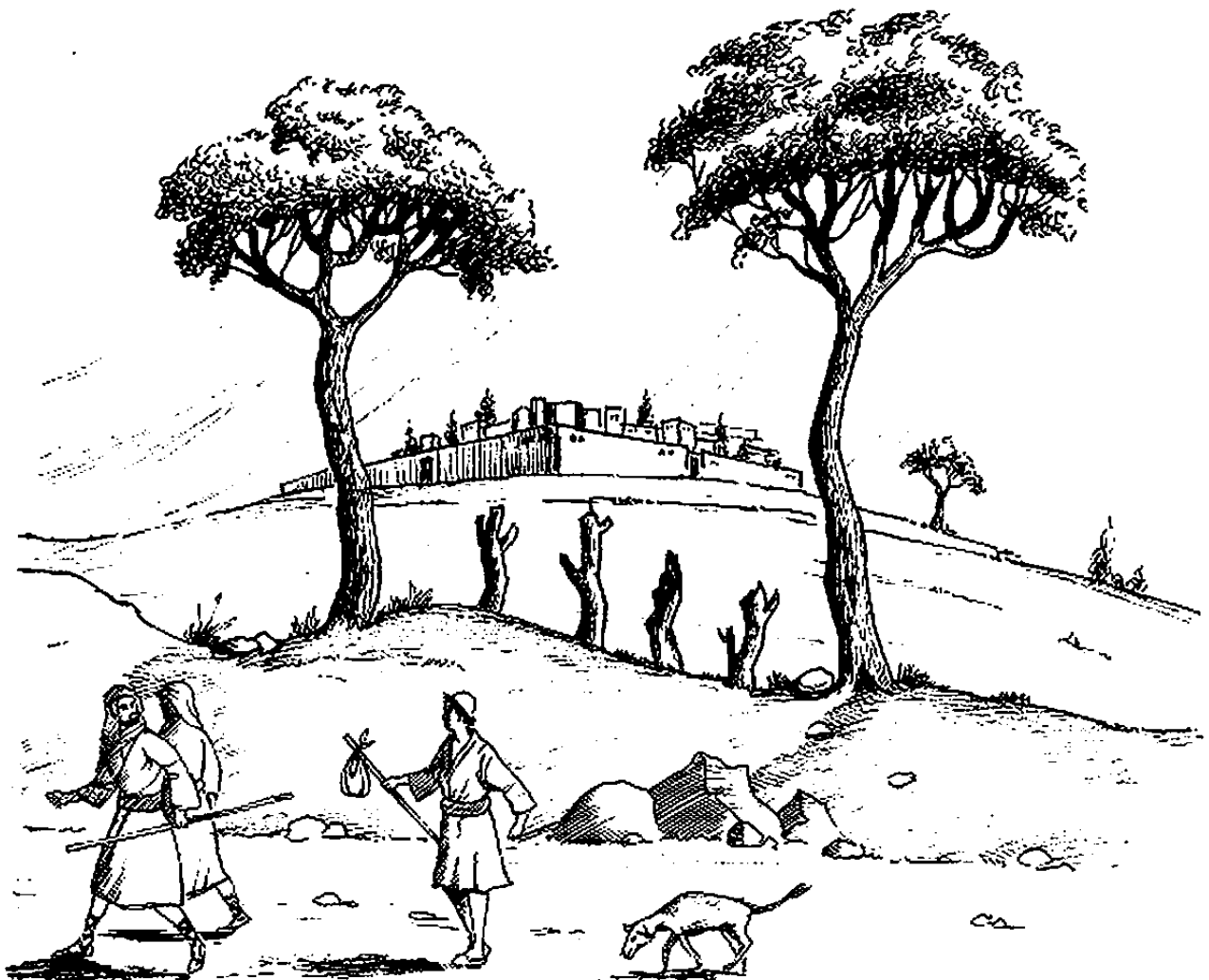
چوپان ؛ که او نیز دلی آگاه داشت .  
 سخت شیفته آیین جوانان شد ؛  
 و گفت من نیز از این قوم بیزارم ؛  
 و با شما خواهم بود ؛  
 و به هر کجا بروید ؛ خواهم آمد ؛  
 و شمارا تنها نمی گذارم .  
 و شمارا به جای امن و آسوده‌ای خواهم رسانید ،



جوانان ، گفته چوپان را پذیرفتند ،  
 و با او یار شدند ،  
 و بادلی سرشار از مهر پروردگار براه افتادند ،  
 و رفتند و رفتند ،  
 تا به غاری ، بردامان کوهساری ؛ رسیدند ،  
 سگی که گوسفندان چوپان را می‌پایید ،  
 هم از پی جوانان براه افتاد ،  
 و هرگز آنان را رها نکرد ،



جوانان ، چندی آرام ، بر درغارنشسته و آنجا ، غار آنچنان  
بود ؛ که ،



بامدادان خورشید از سمت راست برمیاید ؛  
و غروب هنگام از سمت چپ فرو میرفت ،  
که غار به سوی شمال بود ،  
و نور آفتاب هرگز آن را نمی گرفت ؛



جوانان ، که دنیای بت پرستان را رها کرده بودند ،  
 و در دیار خویش پناهگاهی نداشتند ،  
 که اگر یافته میشدند ،  
 گرفته میشدند و کشته میشدند ،  
 بناچار ، در دل غار ،  
 که جایی وسیع بود ، جای گرفتند ،  
 تا چندی بیاسایند ،



هنگامیکه جوانان به غار در آمدند ،  
 خداوند بر آنان خوابی گران چیره ساخت ،  
 که همچنان در درون غار به خواب رفتند ،  
 در حالیکه ، سگشان هم در گوشه‌ای ، هر دو دست در پیش گشوده  
 و به خواب رفته بود ،  
 آنچنان که اگر به آنان می‌نگریستی ، گمان میکردی بیدارند ،  
 ولی در حقیقت در خوابی گران بودند ،



سالیان فراوانی گذشت ، که جوانان هم در آن غار در خواب بودند ،  
 «دیاکو» و یارانش همه مردند و همه فراموش شدند ،  
 شهر و دیارشان تغییر کرد ،  
 همه و همه چیز عوض شد ،  
 لیکن جوانان هنوز در خواب بودند ،  
 آنگاه پس از سیصدونه سال ،  
 خداوند آنان را از خواب برانگیخت ،  
 تا با یکدیگر گفتگو کنند و از داستان خویش جویا شوند ،



یکی از آن میان گفت ،  
 در این غار چه مدت مانده اید ،  
 دیگران نگاهی به خورشید افکنده گفتند ،  
 گویی يك روز است در این غار خوابیده ایم ،  
 و شاید هم نیمه روزی ،  
 و گفتند :  
 خدا بهتر می داند که چه مدت در این غار مانده اید ،





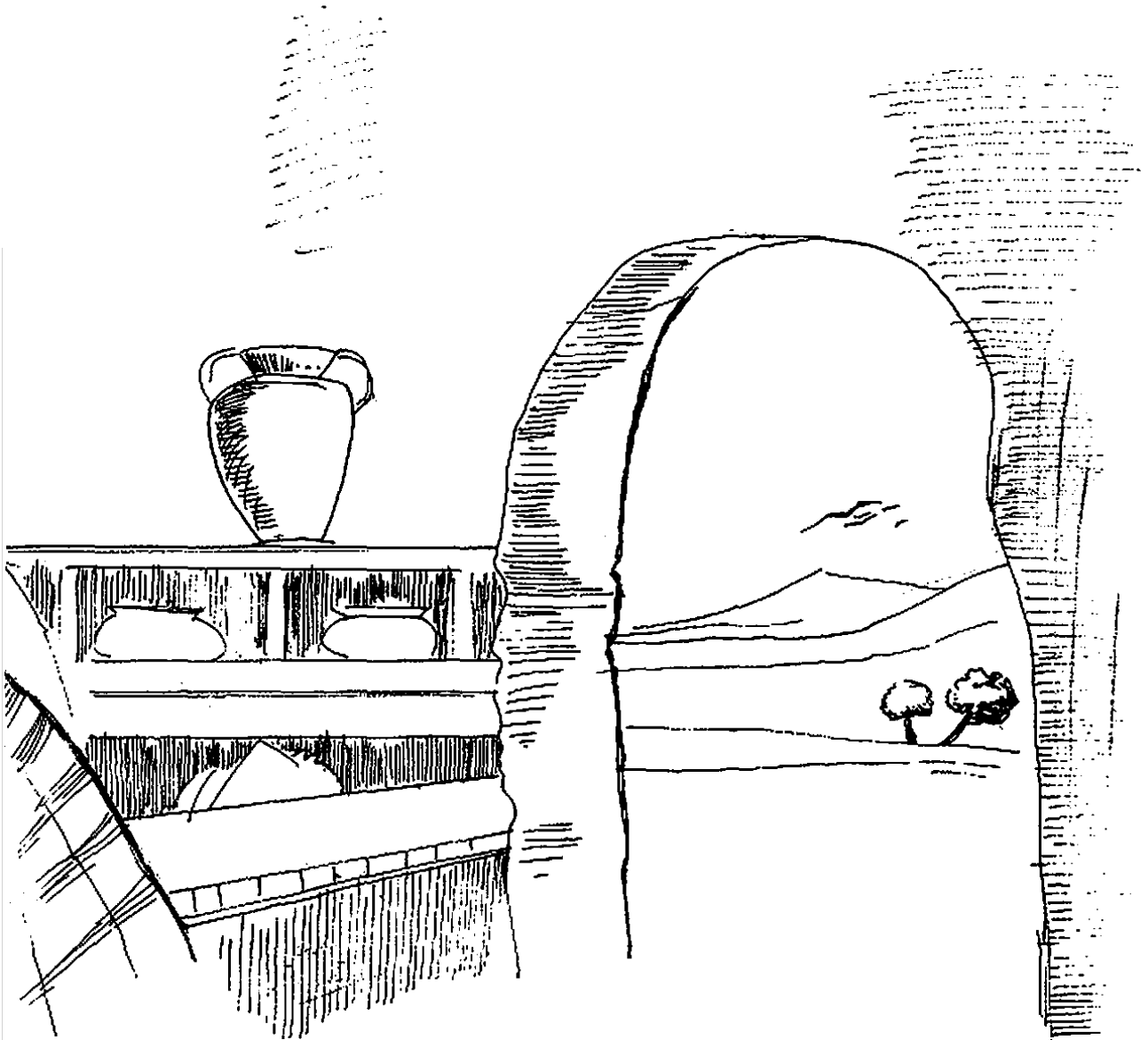
و از آنجا که خیلی گرسنه بودند، گفتند اکنون يك نفر برود شهر،  
و نقدینه‌ای با خود ببرد،  
تا خوراکی پاکیزه‌ای بیاورد  
البته باید خیلی مواظب باشد، تا از او باخبر نشوند و متوجه او نگردند،



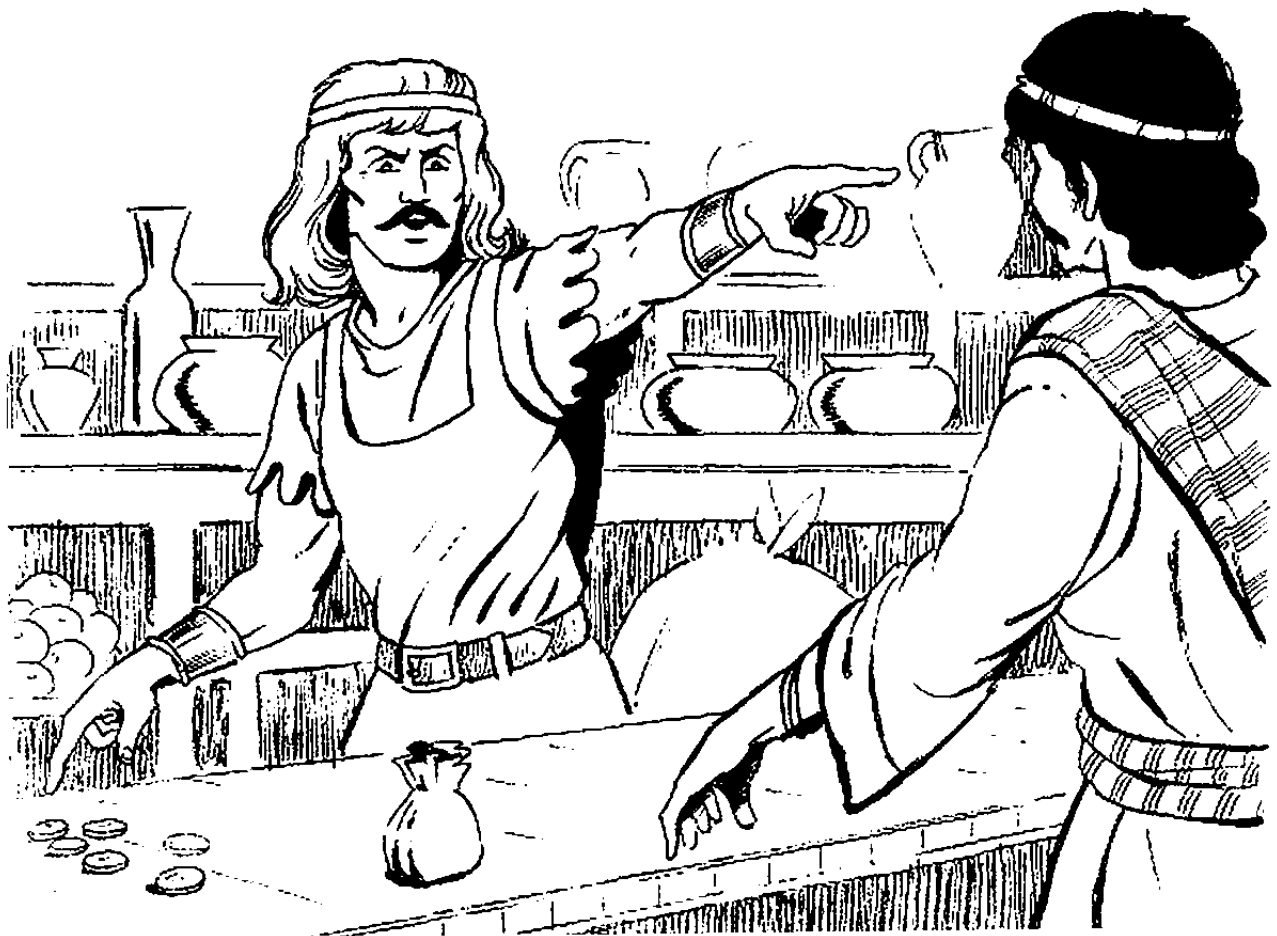
اگر این مردم بدانند که شما کجا هستید ؛  
 و شما را پیدا کنند ،  
 دیگر امید نجاتی نیست که اگر این مردم به شما دست یابند سنک  
 سارتان میکنند و یا اینکه شما را به کیش و آیین خود خواهندخواند ،  
 و دیگر هرگز رستگار نخواهید شد ،



یکی از آنان تقدینه برداشت و به طرف شهر رفت تا خوراکی  
 باکیزه‌ای فراهم کند،  
 او در راه می‌دید که همه چیز عوض شده و خانه‌ها تغییر کرده‌اند ولی  
 نمی‌دانست چه داستانی روی داده است ؛



اوبه مغازه‌ای رفت و چیزی فراهم کرد و همینکه نقدینه‌ای پرداخت،  
صاحب مغازه دستش را گرفت، و گفت بگو بدانم این سکه‌های  
قدیمی را از کجا آورده‌ای؟  
چنین سکه‌هایی در این شهر یافت نمی‌شود،  
معلوم می‌شود گنجی پیدا کرده‌اید،  
هرچند جوان تاکید کرد که سکه‌ها قدیمی نیستند،  
و گنجی پیدا نکرده است: صاحب مغازه نشنید و دعوی آنان به  
حاکم رسید!



در گفتگوها معلوم شد ،

که این جوان و یارانش در زمان «دیاکو»

می زیسته اند ،

و اکنون بیش از سیصد سال از آن زمان میگذشت ، و معلوم شد که

این جوانان سالیان درازی در درون غار به خواب رفته اند ،

و معلوم شد اینان همان شش تن وزیران دیاکو بوده اند که از او

گریخته اند ،



و به این ترتیب، خداوند، مردم را از داستان خواب طولانی این  
 جوانان آگاه کرد،  
 تا بدانند که داستان قیامت و زنده شدن مردگان درست است، و  
 گفته خداوند راست است،  
 و خداوند می‌تواند مردگان را زنده کند،  
 که خداوند بر انجام هر کاری قادر است،



در آن روز دیگر از «دیاکو» چیزی جز نامی و افسانه‌ای نمانده  
بود ،

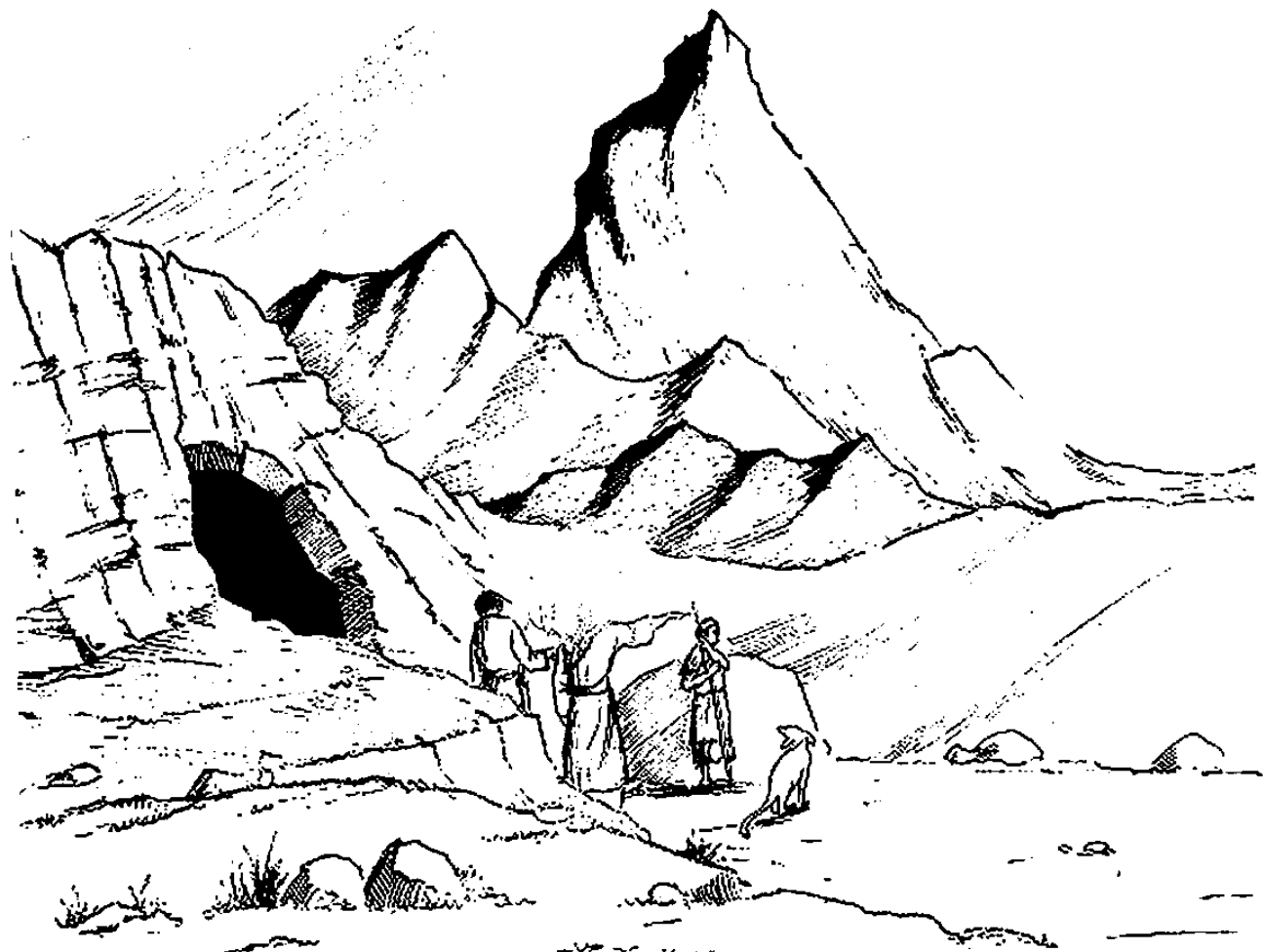
«دیاکو» و یارانش و پرستندگان از میان رفته بودند ،  
سکه دیاکو از رونق افتاده بود !

وتوده مردم دیانت مسیح را پذیرفته بودند !

این بود که حاکم شهر و گروهی از مردم براه افتادند. تا به سوی  
غار به استقبال جوانان با ایمان بروند و آنانرا به شهر خود بیاورند ،

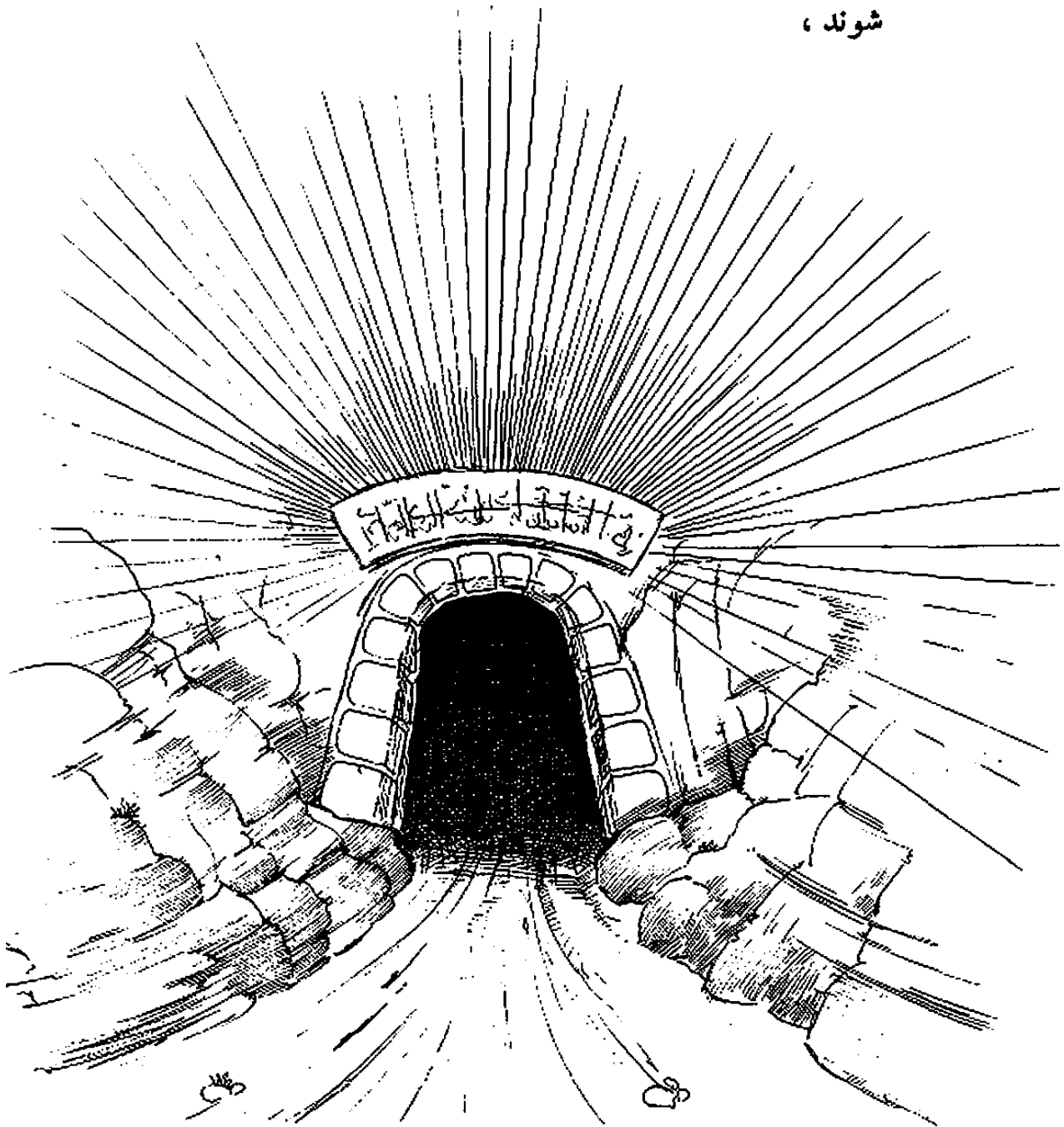


آنگاه هنگامیکه ، جوانان داستان خواب طولانی خود را دانستند  
 و از نابود شدن دقینوس و یارانش و دیگر مردم شهر آگاه شدند و  
 خبر یافتند که مردم شهر جدید به استقبالشان می آیند،  
 سخت در شگفت شدند و به جای خود ماندند،  
 و ترجیح دادند که همچنان برای همیشه دیدگان فروبندند ،  
 و این بود مرگشان،





سرانجام مردم شهر بدر غار آمدند،  
 و جوانانرا دیدند که مردگان بودند ،  
 و آنگاه مردم در باره کار آنان به اختلاف افتادند ،  
 و گروهی چیزی گفتند ، بر طبق آیین خویش ،  
 و سرانجام گروه مومنان بدر غار مسجدی و عبادتگاهی ساختند ،  
 تا داستان جوانان با ایمانی که در غار به خواب رفته بودند از یاد  
 نرود، و مردم خدا را بیاد آورند،  
 و همچنین داستان آنانرا بر لوحی نگاشتند تا آیندگان از آن باخبر  
 شوند ،



# انتشارات شناخت معارف اسلام

۳۵  
ریال

شماره شت دفتر کتابخانه ملی ۲۳۶۰ مورخ ۱۶/۱۲/۲۶

مراکز پخش:

مرکز مطبوعاتی دارالتبلیغ اسلامی  
قم

انتشارات رسالت قلم

ناصر خسرو . کوچه حاجی نایب . پاساژ مجیدی . طبقه دوم